



گفت‌وگو با وندی براون درباره نظریه سیاسی و زندگی و آثارش دموکراسی، نولیبرالیسم و دیوارهای مرزی

ترجمه: سهند ستاری

وندی براون (متولد ۱۹۵۵)، نظریه‌پرداز سیاسی و استادتمام علوم سیاسی در دانشگاه کالیفرنیا (برکلی) است. حوزه کار او در زمینه نظریه سیاسی مابعد فوکویی، مطالعات انتقادی حقوق و نظریه فمینیستی است. او با خوانشی تازه از مارکس و فوکو پارادایم‌های فکری جدیدی در هر یک از این زمینه‌ها ایجاد کرده است. براون به همراه جودیت باتلر، فیلسوف پساساختارگرا و منتقد فمینیست آمریکایی، زندگی می‌کند. از جمله آثار براون می‌توان به «خوانشی فمینیستی در نظریه سیاسی» (۱۹۸۸)، «سیاست بیرون از تاریخ» (۲۰۰۱)، «مدارا در عصر هویت و امپراطوری» (۲۰۰۶)، «دولت‌های محصور، افول حاکمیت» (۲۰۱۰)، «از کار انداختن دمو: انقلاب بی‌سروصدای نولیبرالیسم» (۲۰۱۵) و «در ویرانه‌های نولیبرالیسم» (۲۰۱۹) اشاره کرد. او در مصاحبه حاضر از زندگی و آثارش می‌گوید و همچنین از نظریه سیاسی و انتقادی، از دموکراسی و موقعیت پساساختارگرایی در زمانه حاضر. این گفت‌وگو در آوریل سال ۲۰۱۷ انجام شده است.

- به نظر شما برانگیزاننده‌ترین مباحث موجود در حوزه نظریه سیاسی چیست؟

تمایل خود من به این است که دریابم چه نوع صورت‌بندی‌ها و قدرت‌های سیاسی جدیدی دارند در جهان سیاسی معاصر شکل می‌گیرند. به نظرم برخی از مهم‌ترین تحولات متضمن جهانی‌سازی، مالی‌گرایی و تکنوکراسی است، و همچنین ظهور پوپولیسم‌ها و اقتدارگرایی‌ها در دموکراسی‌های غربی. این‌ها مسائلی هستند که در حال حاضر ذهن بسیاری از ما را به خود

مشغول کرده‌اند؛ درگیری عمیق با این مسائل مستلزم کار با سایر رشته‌هاست، از جمله نظریه سیاسی، همین‌طور جغرافیا، جامعه‌شناسی، اقتصاد سیاسی و تحقیقات سایر محققان که در نظریه انتقادی و بر پایه علوم انسانی کار می‌کنند.

- درک شما از جهان در طول زمان چگونه تغییر کرده، و چه چیز (یا چه کسی) جرقه مهم‌ترین تغییرات را در تفکر

شما ایجاد کرد؟

من در انتهای جنگ ویتنام به بلوغ سیاسی رسیدم، و در بحبوحه شورش‌هایی عظیم که با جنبش‌هایی سیاسی و اجتماعی به وجود آمده بود، جنبش‌هایی که دغدغه‌رهایی داشتند، از جنبش زنان گرفته تا جنبش ضد آپارتاید. ابتدا کاملاً در چارچوب سنت مارکسیستی کار می‌کردم، اما مارکس هیچ‌گاه تنها مرجع من در مطالعه نظریه سیاسی نبود. در اوایل کار، بر نظریه فمینیستی و انواعی دیگر از نظریه‌های اجتماعی متمرکز بودم که بر محور مسائل هویت می‌چرخیدند؛ و حتی همان موقع هم از نیچه، فروید، مکتب فرانکفورت و همچنین افلاطون، ارسطو، و چندین متفکر دیگر الهام می‌گرفتم. من هرگز یک نظریه‌پرداز «تک‌پارادایمی» نبوده‌ام.

استاد راهنمای دوره تحصیلات تکمیلی‌ام، شلدن ولین، یکی از مهم‌ترین متفکرانی بود که بیشترین تأثیر را در من گذاشت. اهمیت او برای طرز فکر من دو جنبه داشت. اولاً، برداشت بدیع او از مسئله دموکراسی هنوز آویزه گوش من است. در برداشت او دموکراسی نه مترادف لیبرالیسم است، و نه تاکنون به‌عنوان یک وضعیت تحقق‌یافته از سر گذرانده شده است. در تعریف او دموکراسی کمابیش مثل یک امکان رادیکال است، حامل پتانسیلی است که فقط از طریق کنش‌های سیاسی واقعی و به شکلی ناپایدار محقق می‌شود. این دریافت به طرز فکر خود من درباره دموکراسی‌زدایی و همچنین پتانسیل‌ها و چالش‌های موجود در برابر اشکال مختلف دموکراسی شکل داد. درثانی، او یک خواننده بسیار دقیق و عمیق تاریخ نظریه سیاسی بود؛ خوانش‌های او از متون تاریخی همیشه در آن واحد هم متوجه ضرورت بافت متن بود و هم روشنگر چیزی درباره حال حاضر. وانمود نمی‌کنم

که استعداد او را در قرائت نظریه سیاسی دارم، اما از این رویکرد برای تبیین اشکال و مخصصه‌های قدرت در زمانه حاضر بسیار تأثیر گرفته‌ام - رویکردی معطوف به تاریخ اندیشه سیاسی، به متفکران بزرگی که می‌توان با آنان به لحاظ سیاسی الزاماً همگام نبود.

- شما در کتاب «از کار انداختن دموس: انقلاب بی‌سروصدای نولیبرالیسم» رد منطق نولیبرالی را دنبال می‌کنید و

نشان می‌دهید که این منطق چطور دموکراسی را تهدید می‌کند. خطرات نولیبرالیسم دقیقاً چیست؟

نولیبرالیسم معمولاً مجموعه‌ای از سیاست‌گذاری‌ها تلقی می‌شود، از قبیل مقررات‌زدایی و خصوصی‌سازی، که عنان از نیروی سرمایه برمی‌دارد و حقوق و مطالبات نیروی کار را محدود می‌سازد. اما همه این موارد فقط بخشی از آن چیزی است که نولیبرالیسم واقعاً موجود در بر گرفته است. با مطالعه آثار فوکو به این تر رسیده‌ام که نولیبرالیسم باید به‌عنوان شکلی از «عقلانیت حاکم» [یا «عقل حاکمیتی»] نیز درک شود، یک نظم عقلی که بخشی از آن چیزی است که بر همه چیز و در همه جا حکمرانی می‌کند و نوع خاصی از «دولت‌گرایی» را هم می‌سازد. نولیبرالیسم دولت را محو نمی‌کند، بلکه دولت را بیش از پیش به قدرتی می‌رساند که در خدمت بازار است، و این یک نظم عقلی است که در سرتاسر جامعه، فرهنگ و زندگی خصوصی بر ما حکمرانی می‌کند. نیاز چندانی به قوه تخیل نیست تا دریابیم چرا انسان‌ها هر روز بیش از پیش به «انسان اقتصادی»^۲ تعبیر می‌شوند یا چطور در همه بخش‌های زندگی خود به این فکر می‌کنند که ارزش سرمایه خود را حفظ کنند یا بر آن بیافزایند.

در این کتاب با دلیل نشان می‌دهم که یکی از مهم‌ترین آثار نولیبرال‌سازی ارزش‌زدایی از دموکراسی است، در حالی که دموکراسی یعنی عمل مردم، مردمی که بر خودشان حکومت می‌کنند. وقتی ارزش بازار جای ارزش سیاسی دموکراسی را می‌گیرد، هم معنا و هم ارزش حاکمیت مردمی، برابری سیاسی و آزادی سیاسی زیر سوال می‌روند. به همین خاطر بر این

باورم که اکنون شاهد یک پوپولیسم آشکارا ضد دموکراتیک هستیم که از دل جمعیت‌ها و شرایط نولیبرال شده در به‌اصطلاح دموکراسی‌ها بیرون می‌آید، جمعیت‌هایی که دیگر تشخیص نمی‌دهند چرا یکی ممکن است سوای انتخاباتی دوره‌ای و آبکی، خواهان دموکراسی باشد.

ما خودمان به چشم دیده‌ایم که دموکراسی در ایالات متحده تهدید شده، نه فقط با انتخاب دونالد ترامپ بلکه با مجموعه‌ای از رأی‌های دادگاه عالی آمریکا که طی ۲۵ سال گذشته دموکراسی را از اساس به شکل یک بازار و مرکز تجاری درآورده و عنان از قدرت سرمایه برداشته تا بر این بازار [یعنی این دموکراسی] مسلط شود. رأی معروف دادگاه عالی به نام [قانون] «شهروندان متحد»^{۱۱} به شرکت‌ها قدرتی نامحدود بخشید تا در کمپین‌های انتخاباتی مداخله کنند و بنابراین بر این کمپین‌ها مسلط شوند. صدر تا ذیل این رأی دادگاه عالی مبتنی بود بر عقل نولیبرالی.

گرایش عام‌تر به حذف کالاهای عمومی - به‌خصوص از طریق قطع بودجه آموزش عالی و آموزش همگانی - ممکن است نتیجه کاهش ارزش شهروندی انسان‌هایی باشد که دیگر نه شهروند بلکه تکه‌های منفرد سرمایه انسانی تلقی می‌شوند که دغدغه‌ای جز افزودن بر ذخایر خود ندارند. بنابراین هدف آموزش دیگر پروراندن قسمی دموکراسی تعلیم‌یافته نخواهد بود و کسی هم از این پس به فکر تعلیم و بافرهنگ‌ساختن دموکراسی نخواهد افتاد. این است دنیای امروز ما، دنیای پوپولیسم‌های راست‌گرایی که به بی‌فرهنگی و نادانی خویش می‌نازند.

در عین حال، هستند چپ‌های بسیاری که با تندی به همین روندها پاسخ می‌دهند. [در این سال‌ها] شاهد شماری از جنبش‌های مقاومت مردمی بوده‌ایم، از جنبش اشغال وال استریت گرفته تا جنبش خشمگینان و سیریزا، و همچنین بسیاری از جنبش‌های کوچک‌تر. به‌طور کلی هدف این جنبش‌ها هم بازپس گرفتن قدرت سیاسی مردمی است و هم بازپس گرفتن ایده کالاهای عمومی و ارزش‌های عمومی - به عبارت دیگر، دریافت‌هایی از قدرت و ارزش که مخالف تقلیل همه جهان به یک بازار غیر قابل کنترل‌اند.

- چطور می‌توانیم درک خود از دموکراسی را در پرتو چنین تحولاتی از نو بسازیم؟

در حال حاضر، چالش بزرگ کسانی که پروای دموکراسی دارند مواجهه با انبوه نیروهایی است که زیر پای دموکراسی را خالی می‌کنند، از نولیبرالیسم گرفته تا جهانی‌سازی و مالی‌گرایی. قبل از هر چیز، متفکران و فعالان دموکراتیک این پرسش مهم را پیش روی خود دارند: دموکراسی کجا می‌تواند و باید پیاده شود؟ آیا ملت-دولت همچنان اصلی‌ترین میدان [تحقق] آن است، یا منظومه‌های مابعد ملی، نظیر اتحادیه اروپا، مناسب‌ترند؟ حوزه‌های قضایی و مناطق درون‌ملی چطور؟ ملت-دولت که انحصار خود را بر مسئله حاکمیت از دست بدهد، وارد دوران فترت می‌شویم. بعد از ملت-دولت چه بر سر دموکراسی می‌آید؟ حاکمیت به پایان نمی‌رسد، و من با کسانی که حاکمیت را دشمن دموکراسی یا رهایی می‌دانند موافق نیستم. یک مسئله بنیادی در تمام انواع روال‌های دموکراتیک این است که «ما» در جمله «ما مردم بر خودمان حکومت می‌کنیم» به چه کسانی اطلاق می‌شود. این مسئله نقشی اساسی دارد در نحوه حکومت مردم بر خودشان، در تعریف قلمرو آن حکمرانی، و در تعیین مدل خود دال مردم. این است منشاء جدال نظری من با کسانی که فکر می‌کنند حاکمیت فی‌نفسه چیزی بد یا اشتباه است که باید به هر ترتیب بساطش را جمع کرد. حوزه قضایی، قلمرو یا محل صلاحیت دموکراسی در این لحظه از تاریخ چیست؟ این سوال برای عمل و نظریه دموکراتیک سوالی حیاتی است. مسئله دوم مربوط است به صورت‌های دموکراسی: لیبرال دموکراسی یا بورژوا دموکراسی همیشه یک صورت محدودشده از دموکراسی بوده، و همواره با شکل‌های قدرت طبقاتی و سایر احکام سلطه هم‌پوشانی داشته است. به علاوه، لیبرال دموکراسی صورت چندان استواری از دموکراسی نیست؛ در لیبرال دموکراسی رگه‌هایی عمیق از اعتقاد به خودسوداندیشی شهروندان (citizen privatism) ریشه دوانده که سد بزرگی در راه حکومت واقعی مردمی است. بنابراین سوال اصلی این است: آیا می‌توان در حال حاضر با مطرح کردن دیدگاه‌هایی جدید درباره

«حکومت مردم» و به کار بستن آن که از قالب لیبرال دموکراسی فراتر برود، حوزه‌های قضایی، مکان‌ها و محل‌های صلاحیت

جدید دموکراتیکی یافت که به درد این عصر بخورد؟

پس به جای اینکه به فکر نوسازی دموکراسی باشیم به این سوال پاسخ دهیم: برای عصری که خودش هم جدید است چه جور

فضاها و رویه‌های بدیعی از دموکراسی مناسب هستند؟ این سوالی است که توکویل در اوایل قرن نوزدهم پرسید و باید دوباره

در قرن بیست و یکم مطرح کرد و بدان پاسخ داد.

یک نکته دیگر. تجربیات متعدد و به شدت گسترده از دموکراسی اکنون در سرتاسر جهان در حال ظهور است، اما این تجربیات

لزوماً در تاریخ‌ها و فرهنگ‌های مختلف ترجمه پذیر نیستند. تاریخ استعمارگری و امپریالیسم در دو قرن گذشته، و نیز تاریخ

دموکراسی و کمونیسم در قرن بیستم، یک درس مهم دارد: مسیرها و تاریخ‌ها و فرهنگ‌های خاص، صورت‌ها و امکان‌های

خاص خود را برای [تحقق] حکومت مردمی، برای رهایی و برابری پدید می‌آورند. این تجربیات عام و کلی نیستند. و ایراد

سنت تحلیلی یا به اصطلاح هنجارگرای نظریه دموکراسی دقیقاً همین است که تصور می‌کند روشی فارغ از تاریخ و فرهنگ

برای فکر کردن به اصول دموکراسی وجود دارد، روشی که به آدم امکان می‌دهد فقط با جابجا کردن قطعه‌های آن نظریه به

عیارسنجی دقیق آن اصولی که می‌خواهد دست یابد. این نظریه گمان می‌برد می‌توان بدون حساس بودن به خصائص مردمان

حکم کلی صادر کرد، خصائص تاریخی، فرهنگی، محلی، کاستی، طبقاتی، جنسیتی، قومیتی، و تعلقات و ترکیبات خاص

مردمان مختلف و... نه، نمی‌شود، این خیالی باطل است. به همین دلیل است که نظریه سیاسی - یعنی هر رویکردی که به

امکانات دموکراتیک یا سایر اشکال ممکن قدرت، حکومت و [حتی] به نبود قدرت و حکومت، نظیر آنارشیسم، می‌اندیشد -

باید این مسائل را با هوشیاری و دقت، و حساسیت نسبت به اقتصاد سیاسی‌ها، تاریخ‌ها و فرهنگ‌های پیچیده و قس‌علیهذا، با

یکدیگر ادغام کرده و ذیل خود یکپارچه سازد. نظریه هنجارگرای دموکراسی یک نسخه دانشگاهی از تمامی معایبی است که

گریبان گیر «تغییر سیستم» است.

- شما در کتاب «دولت‌های محصور، افول حاکمیت» استدلال می‌کنید که جریان‌های فراملی سرمایه و خشونت

تفوکراتیک، انحصار ملت-دولت بر حاکمیت را به خطر می‌اندازند و بی‌اعتبار می‌کنند. منظورتان چیست؟

حاکمیت سیاسی همیشه چیزی آرمانی است نه تمام‌عیار. طبق تعریف، حاکمیت قدرتی است که بالاتر از آن قدرتی وجود ندارد. چنانکه کارل اشمیت یادآور می‌شود، حاکمیت از مفهوم خدا در مقام حاکم می‌آید، و هیچ چیز بالاتر از خدا نیست، چون در غیر این صورت خدا دیگر خدا نبود. این صورت‌بندی اولیه از حاکمیت از دوره وستفالی سکولار شد و به خدمت دولت‌ها درآمد، که از آن زمان تاکنون حاکمیت مطلقه همواره محدود و ناقص و تحقق نیافته است. البته این بدین معنا نیست که حاکمیت اهمیت خود را از دست داده است.

در کتاب «دولت‌های محصور، افول حاکمیت» با دلیل نشان می‌دهم که جریان‌های فراملی دارند حاکمیت را در میدان ملت-دولت زیر سوال می‌برند، جریان‌هایی از انواع چیزها: اعم از مردم، کالاها، سرمایه، حتی ایده‌ها، مذاهب، و قس علیهذا. همچنین با دلیل نشان می‌دهم که شکل‌های خشونت سیاسی، مثل آنچه تروریسم می‌نامیم، و همینطور بسیج خشونت متمدنانه هم از سوی غربی‌ها و هم غیرغربی‌ها، زیر پای حاکمیت را خالی می‌کنند و تاحدی جای حاکمیت را در مقام میدان روابط بین‌الملل تغییر می‌دهند. این است که ما خودمان را در یک دوره فترت می‌یابیم که در آن حاکمیت همچنان یک حد مسلط برای درک و سازمان‌دهی روابط بین‌الملل، دیپلماسی، جنگ، و مسائلی از این دست است. ولی چندین عامل و قدرت دیگر هم هست که حاکمیت را به چالش می‌کشند و تحلیل می‌برند - از مهاجرت انبوه انسان‌ها گرفته (اکنون در جهان [بیش از] ۶۰ میلیون پناهجو هست، و تعداد بسیار بیشتری که در آمار رسمی پناهجو به‌شمار نمی‌آیند) تا قدرت هولناک قهری سرمایه مالی و سایر اشکال سرمایه.

- منظورتان، به لحاظ نظری، از «دیوارکشی ملت-دولت» چیست؟

در دوران مابعد ۱۹۸۹ دیوارکشی ملت-دولت از سرگرفته شد که با توجه به تجلیل بین‌المللی از سقوط دیوار برلین قابل تأمل است. دیوارکشی ملت-دولت را باید سیمتومی دانست از زوال حاکمیت، نه نمودی از قدرت و استحکام آن. دیوارها که اغلب کارکردی نمایشی و تئاتری دارند، حتی در مقام نمایش نیز پاسخ‌های مهم دولت هستند به نومی‌دی، انزجار، یا اضطراب همه‌گیر از زوال حاکمیت. این البته لزوماً بدین معنا نیست که دیوارها در «دفع» تهدیدات مشهود ابزارهایی کارآمد هستند. دیوارهای بسیاری برای بستن راه مواد مخدر، اسلحه و مهمات، تروریست‌ها یا سیل مهاجران ساخته می‌شوند؛ ولی در کل تأثیر بازدارنده‌ای ندارند. بارزترین نمونه، دیوار فعلی در مرز ایالات متحده-مکزیک است. این دیوار مهاجران را در مرز به سمت مسیرهای خطرناک‌تر هل داده؛ صنعتی عظیم ساخته برای قاچاق مهاجران، و دنیایی عظیم پدید آورده از دارودسته‌ها و جرم و جنایتی مرتبط با قاچاق مواد مخدر؛ این تمام کاری است که دیوار ایالات متحده-مکزیک کرده است. صنایع زیرزمینی را تقویت کرده و آمار مرگ‌ومیر را افزایش داده است، بی‌آنکه به صورت واقعی جلوی سیل مهاجران و مواد مخدر را بگیرد.

برای مثال، همه می‌دانند آن شعاری که ترامپ را به قدرت رساند («دیواری می‌سازم! هزینه‌اش با مکزیک») فقط یک شعار بود. دیواری که ترامپ وعده‌اش را می‌دهد به طرز احمقانه‌ای گران تمام می‌شود، چنانکه تخمین می‌زنند هزینه ساخت ۲هزار مایل از آن طی دوره‌ای ۲۰ ساله، حدوداً بین ۳۰ تا ۴۰ میلیون دلار به ازای هر مایل آب بخورد. به‌علاوه، اگر این دیوار ساخته شود، در واقع یک بار دیگر واردات کالاهایی را دشوارتر و از راه غیر قانونی تشدید می‌کند که ایالات متحده به آن‌ها نیاز دارد - یعنی نیروی کار ارزان و مواد مخدر. ایالات متحده هم به نیروی کار ارزان نیاز دارد و هم مواد مخدر، و تا زمانی‌که چنین مطالبه‌ای باشد، تأمین آن‌ها متوقف نخواهد شد. بنابراین، دیوارها در اکثر مواقع پاسخی هستند به جمعیتی که روزبه‌روز از دست دولت ناراحت‌تر، مضطرب‌تر و خشمگین‌تر می‌شوند، دولتی که قدرتش با افول حاکمیت و نولیبرال‌سازی کم شده است. اخیراً پیشگفتاری جدید برای این کتاب نوشته‌ام که اشاره دارد به پدیده دیوارکشی در مرز جنوب شرقی اتحادیه اروپا، در کشورهایی چون مجارستان و صربستان. مهم است بدانیم که چطور دیوارها در آن نواحی، با ایجاد راه‌های جدید برای هل‌دادن

مهاجران به این مسیر یا آن مسیر، فقط مسیرهای تردد را تغییر می‌دهند نه اینکه مسدودشان کنند، و کلاً مانع از ورود مهاجران به اروپا نمی‌شوند. به این ترتیب، این دیوارها بدل می‌شوند به ابزارهای مذاکره در درون اتحادیه اروپا، که برای به‌اصطلاح «کشورهایی که مهاجران اول وارد آنجا می‌شوند» در حکم برگ برنده و اهرم فشار است و، به طور کلی، به درد بحران دوگانه‌ای می‌خورد که اکنون اروپا با آن روبروست: «بحران پناهجویان» و «بحران مالی».

- دیوارها چه تأثیراتی در مذاکره مجدد بر سر عاملیت سیاسی معاصر بر جای می‌گذارند؟

دیوارها گفتارها و تخیل‌هایی یکپارچه و توپر می‌سازند از خودی‌ها و غریبه‌ها، از خطر، بیگانگی و جنایتکاری در بیرون مرزهای یک کشور، و از یکدستی، آرامش، قداست و تعلق خیالی یا کاذب در درون مرزها. بنابراین دیوارها صرفاً پاسخی به بیگانه‌هراسی نیستند، بلکه در واقع بیگانه‌هراسی را ایجاد و تشدید می‌کنند. دیوارها از غریبه‌ها (عمدتاً رنگین‌پوستان) شیطان می‌سازند و خودی‌ها (سفیدپوستان) را تقدیس می‌کنند. یکی از راه‌های پیش پای نظریه‌پردازان و شهروندان درگیر در این جریان‌ها که می‌تواند پاسخی باشد به بیگانه‌هراسی، متضمن طرح دعوی متقابل درخصوص پناهجویان و مهاجران است، نه اینکه از روی بیگانه‌هراسی با استرداد آن‌ها همراه شوند.

اما در عین حال مهم است که نظریه‌پردازان و فعالان در روایت و تصویری که دیوارکشی در داخل [کشور] ایجاد می‌کند شکاف بیاندازند: یعنی همان تصاویر نوستالژیک و خیالی از یک فرهنگ یک‌دست، از سفیدی، از «زمانه‌ای که زندگی خوب بود» اما اکنون از سوی انبوه گرسنگان یا اشرار که در بیرون مرزها هستند تهدید شده است. این تصویر نه تنها نیازها، ولع و خشونت خود ما را لاپوشانی می‌کند، بلکه تاریخ‌مان را نیز در جایی مثل ایالات متحده پاک می‌کند. ما [آمریکایی‌ها]، یعنی یک ملت مهاجر، جمعیت بومی اینجا را نابود کرده‌ایم. در حال حاضر برافراشتن پرچم بومی‌گرایی در اینجا واقعا طعنه‌آمیز است.

و بالاخره، بسیار مهم است که دانشگاهیان و فعالان به اضطراب‌ها، ترس‌ها، و احساساتی بپردازند که بیگانه‌هراسی را پدید می‌آورند و خواست دیوارکشی را پیش می‌کشند. بسیار مهم است که ما فراتر از تخطئه‌کردن صرف این دست احساسات ارتجاعی بکوشیم آن را بشناسیم و نشان و تغییرش دهیم.

- چطور می‌توان دقیقاً چنین کاری کرد؟

به نظرم اگر جریان چپ همچنان درگیر شعارهایی باشد که صرفاً بر دیدگاه‌های «درست» متمرکز است، راه به جایی نخواهد برد. اگر ماهایی که مخالف بیگانه‌هراسی، مردسالاری احیاءشده، و حمله به مهاجران هستیم، فقط با دیدگاه‌ها و شعارهای خودمان با تندی به این وضعیت واکنش نشان دهیم، به جایی نخواهیم رسید. ما واقعاً باید بکوشیم ترس‌ها، اضطراب‌ها، وابستگی‌ها و شکست‌هایی را درک و بر روی آن‌ها کار کنیم که امروز چنین گرایش‌های تیره و تاری را به وجود آورده‌اند. ما باید به چنین ترس‌های حادی درباره زندگی، تنگناها، جوامع محلی و وجود خود فرد واقف شویم، ترس‌هایی که موجی از سیاستمداران فرصت‌طلب دست‌راستی را به راه انداخته و توسط همان سیاستمداران نیز تهییج شده‌اند.

من فکر می‌کنم برای آنکه از اتهام «نزاکت سیاسی» مبرا شویم، باید دست از کاری که به لحاظ سیاسی درست است برداریم و در عوض درگیر تحلیل جدی شویم. جهان در آستانه فاجعه است؛ این را نقداً می‌دانیم. اگر متوجه این مسئله شده‌ایم، نه فقط به خاطر انتخابات‌های اخیر بلکه به خاطر تغییرات اقلیمی، ظهور پدیده تروریسم در همه جور فضا و جایی است؛ این‌ها فقط مربوط به اسلام نیست بلکه برمی‌گردد به انرژی‌ها و انگیزه‌های سیاهی که از سوی افراد، گروه‌ها، و طیفی از سایر نیروها رها می‌شوند. ما واقعاً در معرض خطر چیزی چون آخرالزمان هستیم. اگر فقط به راه خود ادامه دهیم و مدام آنچه را انجام داده‌ایم تکرار کنیم، به جایی نخواهیم رسید. باید به صورت تحلیلی و سازمانی، به نیروهایی بپردازیم که ما را به این آستانه رسانده‌اند.

جریان چپ از همان وظیفه‌ای که قرن‌ها برای خود قائل بود، دست کشیده، وظیفه‌ای که بنا بود مردم را برای رهایی آموزش و سازمان دهد. به‌جایش روزبه‌روز بیشتر بر روی حلقه‌های نسبتاً بسته دانشگاهی، ژورنالیستی و فعالان متمرکز شده که محل بازگو کردن باورها و اعتقاداتمان برای یکدیگر و محکوم کردن مخالفانمان است. به این نمی‌گویند کنش‌گری چپ و سازمان‌دهی چپ اینطور نیست. ما باید به دنبال راهی برای سازمان‌دهی باشیم! باید به این فکر کنیم که چطور به مردم برسیم و چطور به قدرت.

- امروزه جایگاه نظریه انتقادی چیست و در پرتو موضوعاتی که قبلاً درباره آن‌ها بحث شد، چه حرفی برای گفتن

دارد؟

به نظرم نظریه انتقادی، اگر بخواهیم درست آن را بشناسیم، متضمن تلاشی است برای فهم این جهان. چنین تلاش‌هایی می‌تواند برخاسته از سنت‌ها و منابع متفاوت باشد. من نظریه انتقادی را منحصر به یک مکتب یا شجره نمی‌دانم. نظریه انتقادی را باید مثل چیزی فهمید که هم رویکردها و هنجارهای قواعد جریان اصلی را در معرض نقد قرار می‌دهد و هم قدرتها و هنجارهایی که به زندگی ما سامان می‌دهند. البته منظورم از نقد مخالفت و عدم پذیرش نیست، بلکه تلاشی است برای درک انتقادی فرضیه‌ها و قدرتهایی که در رویه‌های انسانی و دانش موجود در حال گردش‌اند.

نظریه انتقادی، در گسترده‌ترین و غنی‌ترین معنایش، به جای اینکه خرده‌ریزهای جدید معرفت‌دانشگاهی برای سایر دانشگاهیان تولید کند، حول فهم این جهان حرکت می‌کند. نظریه انتقادی باید همواره خوداندیش باشد، خودش را نقد کند، و به دنبال تجدید نظر در فرضیه‌های قبلی و رویکردهایی باشد که با استفاده از آن‌ها جهان را قابل فهم می‌سازد.

- اخیراً پسا ساختارگرایی را متهم کرده‌اند که سهم مهمی در شکل‌گیری جهان مابعد حقیقت و زمینه‌سازی برای

به‌قدرت رسیدن چهره‌هایی چون ترامپ داشته است. چطور ممکن است نظریه انتقادی را برای کسانی جذاب کرد که

مبادی پسا ساختارگرایی را رد می‌کنند؟

واقعاً بامزه است خیال کنیم پسا ساختارگرایی این قدر قدرت و نفوذ داشته که باعث شده ترامپ به حقیقت‌گراییش پیدا کند.

کاشکی پسا ساختارگرایی این همه قدرت داشت تا می‌توانستیم در واقع جهانی بهتر بسازیم، جهانی که هیچ ربطی به نوعی

جهان مابعد حقیقت نمی‌داشت. ولی حرف حساب مدعیان چیست؟ آن کسانی که هیچ وقت میانه خوبی با یا درک کاملی از

تلاش پسا ساختارگرایان برای به پرسش گرفتن حقایق مبنایی نداشتند حالا تناظری پیدا کرده‌اند میان بی‌ثبات کردن مبنا یا

اساس حقیقت در تراز فلسفی و بی‌علاقگی جریان مشخصی از سیاستمداران و روزنامه‌نگاران به واقع‌بودگی (facticity). صرف

اشاره به این تناظر، بی‌آنکه چرایی آن را دریابیم، ادعای چندان مهمی نیست.

من هنوز اینقدر مارکسیست هستم که پسا ساختارگرایی را برآمده از دورانی بدانم که بنیادهای حکومت‌داری‌ها، اقتصادها،

جوامع، و حقایق آن‌ها به لرزه افتاده بود. «معیار طلا» شناور شده بود (چون ارزش پول‌های رایج را دیگر چیزهایی مطمئن

[مثل طلا] تعیین نمی‌کرد)؛ اصالت در فرهنگ عامه و جریان اصلی زیر سوال رفته بود؛ مذهب دیگر نه به‌عنوان حقیقت مطلق

بلکه به‌عنوان یک انتخاب شخصی و نسبتاً دلخواهی ارائه می‌شد؛ و اقتصاد در مقام یک کل روزبه‌روز بیشتر از فرآیند تولید و

محصولات جدا می‌شد. پسا ساختارگرایی درون‌نظمی پدید آمد که در آن حقیقت نقداً در همه‌جور فضا و مکانی پیدا می‌شد و

بی‌هدف و سرگردان بود. پسا ساختارگرایی این مسئله را در سطح فلسفی مطرح می‌کند. با این حال، به نظرم یکی از مهم‌ترین

دلالت‌های سیاسی که از دل پسا ساختارگرایی بیرون می‌آید، این است: حقایقی که به جوامع انسانی سروسامان می‌دهند توسط

[خود] انسان‌ها متعین می‌شوند. بنیاد این حقایق را نمی‌توان در خدا، طبیعت، یا سنت، یا تاریخ جست. و اگر بناست این‌ها

حقایق دموکراتیک باشند، پس باید از دل تأمل و ژرفاندیشی انسانی بیرون بیایند. بینش پساساختارگرایانه نسبت به سرشت حقایق حاکم - که ساخته انسان است - به این معنا نیست که توافق بر سر چگونگی زندگی با یکدیگر امکان‌پذیر نیست. بلکه این بینش به سادگی می‌گوید که بخش مهمی از دموکراسی شامل تلاش جمعی آگاهانه و خودخواسته برای تعیین چگونگی این باهم‌بودن است.

در این جا یک مسئله حل نشده باقی می‌ماند، و آن حقایق مبتنی بر واقعیت (factual truth) است. تغییرات اقلیمی واقعیت دارد یا جعلی است؟ واقع‌بودگی علمی چگونه؟ تفکر پساساختارگرایانه هرگز استدلالی در برابر واقع‌بودگی ارائه نکرد؛ بلکه استدلال می‌کند واقعیت‌ها همیشه به صورت گفتاری نظم و ترتیب می‌یابند و تفسیر می‌شوند. پساساختارگرایان (مثل دریدا، فوکو و دیگران) هرگز ادعا نکرده‌اند که هر چیز به سادگی ابداع شده است. ادعای آنان بسیار مهم‌تر و جالب‌تر است: انسان‌ها بدون زبان نمی‌توانند به راحتی حقیقت را نامگذاری کنند، و زبان صرفاً توصیفی یا فاعلی نیست، بلکه همیشه تفسیری است. ما تغییرات اقلیمی را توصیف می‌کنیم یا تجربه‌ای را به شیوه‌ای خاص روایت می‌کنیم؛ به چیزی می‌پردازیم یا آن را کنار می‌گذاریم، بیان و تأکید می‌کنیم؛ ما استعاره‌پردازی و قیاس می‌کنیم. همه این‌ها شرح و توضیحات پساساختارگرایانه از حقیقت را به شدت برای زمانه ما مهم می‌سازد. چرا که پساساختارگرایی به ما یاری می‌رساند تا نشان دهیم چگونه برخی حقایق مشخص به کار حکمرانی می‌آیند و برخی دیگر به سرعت کنار گذاشته می‌شوند؛ چگونه حقیقت ایجاد می‌شود و به وجود می‌آید، و چگونه واقعیت‌ها تفسیر می‌شوند. در حال حاضر هیچ چیز نمی‌تواند مهم‌تر [از این مسئله] باشد.

- مهم‌ترین توصیه شما برای محققان جوان در حوزه نظریه سیاسی چیست؟

بسیار مهم است به مسائل، دغدغه‌ها و علاقه‌مندی‌هایی بپسبید که پای شما را به این رشته باز کرده و همچنین در برابر تعهد بی‌حد و حصر به هنجارها و الزامات حرفه‌ای مقاومت کنید. زیرا این‌ها شما را از آن دست دغدغه‌های محرک فکری و سیاسی دور خواهند کرد که روز اول پای شما را به نظریه سیاسی کشاند.

در حال حاضر بزرگ‌ترین خطر پیش روی محققان در این مسئله نهفته است که چطور دانشگاه، مثل سایر کسب‌وکارها، روزبه‌روز بیشتر هم‌تراز می‌شود با دغدغه‌هایی مربوط به جایگاه‌یابی و ارزش رقابتی، آن‌هم مطابق با مجموعه‌ای از معیارها که هیچ دخلی به تفکر ندارند. از این‌رو، شمار بسیاری از دانشگاهیان، خاصه دانشگاهیان جوان، خود را درگیر کار و فعالیت فکری کارآفرینانه می‌یابند، درگیر شبکه‌سازی و جایگاه‌یابی که ربط چندانی به مسائل جدی سیاسی و فکری، و خاصه به مسائل جهان ما ندارند. اگر بنا دارید درگیر چنین چیزهایی باشید، چه بسا [بهتر است] دنبال سرمایه‌گذاری بانکی یا چیزی سودآور بروید. شما به‌واقع هرگز در دانشگاه چیز دندان‌گیری از به رسمیت شناخته شدن جایگاه رقابتی‌تان به دست نمی‌آورید، و هرگز از این دور باطل تلاش کردن نیز بیرون نمی‌آیید. خشنودی و رضایت در تفکر، تدریس، نوشتن، ایده‌ها، و ارتباطات اصیل و معنادار - در تقابل با ارتباطات مبتنی بر «ارزش بالای دارایی» - با دیگران است.

منبع: E-International Relations

پی‌نوشت‌ها:

ⁱ انسان اقتصادی (Homo Oeconomicus) مفهومی است در برخی نظریه‌های اقتصادی که انسان را موجودی حسابگر به تصویر می‌کشد که به دنبال منافع شخصی خود است. به طور کلی، انسان اقتصادی به دنبال آن است تا بیشترین مطلوبیت (utility) را در مقام مصرف‌کننده و بیشترین سود را در مقام تولیدکننده کسب کند.

ⁱⁱ طبق رأی دادگاه عالی آمریکا که در سال ۲۰۱۰ صادر شد شرکت‌های بزرگ آمریکایی قادرند در همه امورات و نهادهای حاکم بر این کشور از جمله انتخابات رسانه‌های جمعی و حتی دادگاه عالی مداخله و تصمیمات خود را از طریق آن‌ها اجرا کنند. این قانون می‌گوید از آنجا که همه شهروندان برابری و شرکت‌های بزرگ نیز شهروند به محسوب می‌شوند پس مثل سایر افراد می‌توانند در امور جامعه از جمله انتخابات مداخله کنند. در سال ۱۹۸۸ سازمان «شهروندان متحد» (Citizens United) با اتحاد گروهی از شرکت‌ها و سرمایه‌داران بزرگ با این اهداف به وجود آمد که اختیارات دولت را محدود، آزادی عمل شرکت‌های بزرگ را بیشتر و از سرمایه حفاظت و ارزش‌های محافظه‌کارانه را دنبال کند.